

نظری به ادبیات امروز

در باره‌ی عزاداران بیل

سنه قوربان اولوم ای دردلی «گرم»

دریالار مرکب اولا منشه لر قلم

میرزالار یازدیقا دردون وارسنون!

* * *

ترجمه‌ی فارسیش:

قربانت شوم ای پر درد «گرم»

اگر دریاها مرکب شوند و بیشه‌ها قلم

میرزاها تا بنویسند تو درد داری!

نخستین سخنم با جماعت شاعران و نویسندگان زنده است. (ادبای ریش و سبیل دار و جوانان قدیمی را می‌گذارم کنار، کاری به آن‌ها ندارم) این جماعت شاعران و نویسندگان شهری و پایتخت نشین شعرشان را که می‌خوانی بوی دود گازوییل و «هر» و «تر» می‌دهد. همه شعر و حرف‌اشان این است: آخ و اوف، ما چقدر تنه‌ایم و فراموش شده، دیگر گل شمعدانی گل نخواهد داد. شرح دوست بازی‌ها و میخوارگی‌ها و «شیرمستی‌ها» را هم گاهی چاشنی شعر می‌کنند. چقدر هم پُر مدعا هستند که این ملت هنر شناس

هنوز خیلی مانده که بفهمد شعر یعنی چه و هنر یعنی چه و قدر ما را بداند. هرگز قدم رنجه نمی دارند که بیفتند توی مردم و روستاها و شهرستان ها را بگردند و ببینند برای کدام مردم شعر می گویند و داستان می نویسند. اگر نیما را محترم می داریم به خاطر این است که قبل از شاعر بزرگی بودن انسانی بزرگ بود، پژوهنده بود. هرگز قبول نکرد که هوای کوهستان هم از دود گازوییل سیاه و کثیف شده است. وی قناعت به دود گازوییل خیابان های شهر و دود افیون نکرد و شعر مصور برای صفحه‌ی سرگرمی‌های مجله‌های هفتگی ترتیب دادن را جزو کار شاعری خود نشمرد. نشخوارگر نبود. اگر هم به افیون پناه برد، نه برای این بود که روشنفکر بازی در آورد. نیما شاعر بود نه متشاعر.

فلان شاعر که دو سه روزی بیش تر نیست تو خط شعر افتاده و هرگز در پیچ و خم چرخ سپهر گردان- چنانکه افتد و دانی- گرفتار نیامده، یک دفعه می بینی که تریاکی از آب در آمده و روز و شبش در میخانه‌ها می‌گذرد. که چه؟ یعنی: ای جماعت هنر نشناس و عاصی، بدانید و آگاه باشید که من شاعر خیلی روشنفکری هستم و دارم از یأس و حرمان و شکست منفجر می‌شوم. عرق می‌خورم و تریاک می‌کشم که منفجر نشوم. شما باید قدر بیقدر مرا بدانید که قلبم از گل نازک تر است و زود قهر می‌کنم.

شعرش هم که پیام آور چیزی جز این نیست. راستی راستی که این پایتخت هم خاصیت های عجیبی دارد. فلان بابا که دیروز برای مجله‌ها جدول کلمات متقاطع ترتیب می‌داد، امروز می‌بینی که دیوان چاپ زده و شده شاعر شهیر معاصر نوپرداز و کهنه ساز و برای ما شهرستانی های قانع و گردن از مو نازک‌تر پُر می‌دهد. دیوانش را باز می‌کنی و می‌بینی که صد صفحه بیش تر ندارد و هفتاد ریال قیمت. و از این صد صفحه هم روی هم پنجاه صفحه را

سفید گذاشته اند، از هر دو خط شعر دو صفحه، که مثلاً کتاب آبرومند و زیبا باشد.

داستان و نمایشنامه هم، دست کمی از شعر ندارد. همه اش سخنان فیلسوف مآبانه. مبهم نویسی. فورمالیزم. همراه بوی گازوییل و تریاک. داستان ها یا شرح سطحی و ساده‌ی زندگی روزمره‌ی مردم کوچه و بازار است. یک نوع عکاسی- یا ادای سور رئالیستی بازی در آوردن....

وقتی شرح زندگی روزمره را می‌نویسند فکر می‌کنند که هنر، جمع کردن مواد فولکلوریک است در داستان. و هر جا که داستاتی پُر از ضرب‌المثل و اصطلاح‌های عامیانه می‌بینند دهان اشان آب می‌افتد. هدایت و بعضی‌های دیگر در این زمینه کوشش کردند. خیلی از داستان‌های هدایت از زندگی روزمره‌ی مردم کوچه و بازار زمینه می‌گیرد و پُر از ضرب‌المثل و اصطلاح‌های عامیانه است. بعضی از این نوع داستان هایش هم ناموفق است. نمونه اش «علویه خاتم» است.

آن «بابای پا در گریز فرنگ نشین» هم دهانش از دیدن اینجور چیزها آب می‌افتد و اگر خواندیم که «شوهر آهوخانم» را تعریف کرده تنها بخاطر همین جنبه‌ی آن رمان بوده است نه دیگر خصوصیات برجسته‌اش. نویسنده‌ی عزیز آن رمان نباید گول چنان تعریف‌هایی را از آن گروه ادبای ریش و سبیل دار بخورد....

وقتی ادای سور رئالیستی بازی در می‌آورند می‌بینی که افتاده اند تو خط تورات وار نوشتن و آیه آوردن و باز آفرینی اساطیر تورات و آدم هایش و مغلق نویسی و مبهم نویسی و هذیان‌گویی، و چیزی از آب در آورده اند که غیر از خودشان کسی نمی‌داند آقای نویسنده چه می‌خواسته بگوید.

* * *

این مقدمه چینی برای این بود که جای غلام حسین ساعدی و کارش در ادبیات معاصر ایران معلوم شود. وی اگر چه پایتخت نشین است، اما هنوز بوی و خوی شهرستانیش را حفظ کرده است. هنوز آن عطر خنک دامنه های «ساوالان» کوه از نمایشنامه هایش و داستان هایش می آید. همیشه چنین باد. چنین باد که ما در نوشته های او به جای بوی تریاک و هرویین دنبال نسیم خنک دامنه های سرسبز «یام» و برف سرد و سپید قله های «ساوالان» و سیب سرخ و درشت «زونوز» و آسمان گشاد و آبی «تبریز» بگردیم و دست خالی بر نگردیم.

می شود گفت که شاید ساعدی وقتی به فکر نوشتن این قصه ها افتاد که داشت در «ایلخچی» و اقمارش می پلکاید. او این حُسن را دارد که از مردم نمی گریزد. همیشه با آن ها است. پژوهنده است. یک روز می بینی در «ایلخچی» است و روز دیگر صدایش از جزایر خلیج فارس و بندرلنگه و خیابو می آید. همین گشت و گذارها و نشست و برخاست با مردم است که ذهن او را غنان و نوشته هایش را تنوع می بخشد....

به هر حال. اکنون هشت قصه از او پیش رو داریم. سه تا از قصه ها یک بار پیش از این هم در سه تا مجله چاپ شده است. یکی را هم خود ساعدی به صورت نمایشنامه در آورد که در تهران اجرا شد. قصه ی دیگری هم از این کتاب به انگلیسی ترجمه و چاپ شد...

زمینه ی قصه ها زندگی عادی مردم روستایی است به نام بیل. این چیز تازه و مهمی نیست. همین قصه ها در برداشتی است که نویسنده از زندگی عادی

روستا کرده است. این برداشت خاص اوست و در ادبیات فارسی تازگی دارد. جابجا به این موضوع خواهم پرداخت.

بیل روستایی است مثل صدها روستای ناشناس دیگر. با پنجاه یا شست یا کم تر زن و مرد و بچه. قوت غالب اشان شله گندم و نان و پیاز است. تنها پناهگاه و تسلی دهنده اشان زیارتگاه «نبی آقا» است. خانه ها در ندارند. هر اتاق یک پنجره مانندی دارد که به کوچه باز می شود و مردم از آنجا رفت و آمد می کنند. یک سوراخ هم پشت بام خانه هاست که محل روشنایی است و گاهی هم رفت و آمد دزدکی.

مغز متفکر ده «اسلام» است. او صاحب تنها گاری و تنها وسیله نقلیه ی روستاست. اسلام از مال دنیا و قوم و خویش یک گاری و سازی و بزی دارد. حتا کدخدا روی حرف او حرفی نمی گوید، او مغز متفکر بیل است. به نظر می رسد که تنها یک کلنگ تو ده است که آن هم مال کدخدا است. هر کس لازم شد می رود از دیوار کدخدا می پرد به حیاط و آن را بر می دارد و می آورد.

ساعدی بی آن که حرف تو دهان آدم های قصه هایش بگذارد و توصیفی از در و دیوار روستا بکند، ما را حتا با معماری خاص روستاهای دوروبر بیل آشنا می کند. دالان های دراز و تاریک و بی مصرف، تاقچه ها و سوراخ سمبه های فراوان، تاقچه هایی تو در تو و گاهی بالای هم. بی پنجره و نیمه تاریک. خانه های بیل اغلب یک اتاق دارد با یک پنجره یا دریچه به کوچه و یک سوراخ در پشت بام. بیلی ها گاه بیگانه سرهاشان را از این سوراخ ها بیرون می کنند و آسمان و مردم را تماشا می کنند. وسط اتاق تنور است. یک گوشه اتاق تل هیزم و پشت آن باز جایی برای خوابیدن. همین یک اتاق است که به درد خواب و خورد و پذیرایی و نگهداری بز و گوسفند می خورد.

آن‌هایی که روستاها را از نزدیک ندیده اند تصور می‌کنند که نویسنده‌ی کتاب اغراق کرده. اما اگر بروند و به چشم ببینند که چطور یک خانواده‌ی روستایی با شترهایشان در یک اتاق به سر می‌برند دیگر تعجب نمی‌کنند. بیل استخری در میدانچه اش دارد با یک سنگ مرده شوری در گودال کنار آن. یک «عَلَم خانه» هم دارند که عَلَم‌های فراوانی را در آنجا پنهان کرده اند و شمایل بزرگی از «حضرت» هم آن تو هست. برای رسیدن به عَلَم خانه باید از دالان دراز و تاریک و تنگی دولا دولا گذشت. جلوتر عَلَم‌های کهنه و پوسیده‌ی قدیمی هست که دیگر از کار افتاده اند. عَلَم‌های تازه و خوب را پشت شمایل حضرت پنهان کرده اند که اگر روزی پا داد آن‌ها را سردست بگیرند و بیرون بریزند و تعزیه بر پا کنند.

عَلَم‌ها به انتظار دست‌هایی که آن‌ها را از تاریکی در آورد و بلند کند پشت شمایل تمام قد حضرت گرد و خاک می‌خورند. شمایل را تنها یکبار بیرون می‌آورند. وقتی که ضریحی تو یافته‌اند و زیارتگاهی نو راه انداخته‌اند. در گرما گرم تعزیه و دخیل‌بندی دو کامیون با یک آمریکایی و چند گروهبان سر می‌رسند و بند و بساط را به هم می‌زنند و ضریح را بر می‌دارند و می‌روند و شمایل می‌افتد و خاک و گلی می‌شود. آن شمایل عزیز و مقدس که به هزاران خون دل مدت‌ها در تاریکی عَلَم خانه از گزند «موش‌های فراوان» بیل حفظ‌اش کرده بودند. (ص ۱۸۹)

شمایل حضرت چنین وصف شده است: «پرده را که کنار زدند حضرت پیدا شد که با دو تا شمشیرش سر پا ایستاده بود.» (ص ۴۸) ساعدی بدینگونه از اساطیر مردم خوب و به جا استفاده می‌کند و حرفش را در قالب آن‌ها بیان می‌کند. و ما که خواننده‌ی قصه‌های او هستیم باید به چشم بصیرت بنگریم که وی چگونه و به چه قصدی برداشت می‌کند. مثلاً همین عَلَم خانه

و شمایل حضرت با دو تا شمشیرش و آن همه علم که بی مصرف افتاده اند و کسی نیست که آن ها را سر دست بلند کند و... روشن نشد؟

هر قصه در اطراف یکی از بیلی ها دور می زند. در ضمن دیگر بیلی هم در همه قصه ها کم و بیش ظاهر می شوند. مثلاً قصه‌ی سوم در اطراف مشدی حسن و گاوش دور می زند و قصه‌ی آخر در اطراف مشدی اسلام که پس از مدتی مغز متفکر بودن از یار و دیار آواره می شود. سازش را بر می دارد و می رود به شهر و «عاشق»^۱ می شود.

قصه نوشتن با این ساخت مرا به یاد داستان های حماسی «کوراوغلو» انداخت.

می دانیم که «مشدی» شدن بزرگترین آرزوی یک روستایی است. بیلی ها همه اشان «مشدی» هستند.

بیل و جاده ها و مزرعه هایش را موش پُر کرده است. هر جا که بروی موشی سر از سوراخش در آورده و ترا می پاید. چقدر هم گنده هستند و پُرو و فضول. به همه جا سر می کشند. بخوانید: «صحرا سوراخ سوراخ بود و توی هر سوراخ کله‌ی موشی پیدا بود که با چشمان ریز و منتظر بیرون را نگاه می کردند.» (ص ۱۰۱) «موش ها بیرون ریخته تمام بیابان را گرفته بودند. چرخ های گاری که از رویشان می گذشت جیغ می کشیدند. مشدی بابا صدای شکستن استخوان هاشان را می شنید.» (ص ۱۰۳) «موش ها از توی مطبخ آمدند و سرک کشیدند. همه‌ی جماعت که دور شد ریختند بیرون و هجوم آوردند طرف پله ها.» (ص ۲۲۶)

^۱ - عاشق به زبان آنر بایجانی یعنی خواننده و نوازنده‌ی دوره گرد.

موش تو آسیا، سر راه، در «نبی آقا» هست. همیشه سرک می کشند و با چشمان «درشت و منتظر» نگاه می کنند. اما چیزی دست گیرشان نمی شود و می روند تو سوراخشان گم می شوند.

طرز کار ساعدی بر این اساس است که آدم هاش با گفتگو و رفتارشان خود را و محیط اشان را بشناسانند. نمی توانید در وصف سیرت یکی از بیلی ها جمله ای پیدا کنید. آدم ها ذات خود را بروز می دهند و بر خواننده است که آن را دریابد.

بیلی ها آدم هایی هستند درمانده و فلک زده و گاهی گیج و گول. اسلام به جای همه ی آن ها فکر می کند و نقشه می کشد. معلوم نیست پس از رفتن اسلام بیلی ها چه حالی می شوند. نویسنده سخنش را با رفتن اسلام تمام می کند. بیلی ها حتا عرضه ی دزدی هم ندارند. وقتی قحطی در بیل و روستاهای دوروبر بیداد می کند، آن ها دسته جمعی زنبیل به دست می روند به گدایی. تنها دو سه نفری به خیال دزدی می افتند و آن هم پنهانی. مقابل بیلی ها «پوروسی» ها گذاشته شده اند که شغل عمده اشان دزدی است. گاهی سوارگاری و گاهی پیاده قمه و قداره به دست می روند دزدی می کنند و شکم هاشان را سیر می کنند. اینجا دو مسأله برابر هم هست: گدایی یا دزدی؟ به نظر می رسد که نویسنده ی قصه ها با دومی موافق است. او دزدی با کله شقی و نترسی را به گدایی و دست پیش این و آن دراز کردن ترجیح می دهد. برای انسان دزدی بهتر از تن دادن به پستی و گردن نهادن به یوغ کاسه نیسی و گدایی است...

بیلی ها چهار فرسخ راه می روند و می رسند به خاتون آباد و الاغ مرده ای می آورند که بخورند. آن ها خوردن لاشه ی گندیده الاغ را به دزدی ترجیح

می دهند و تازه، می گویند: «بازم جای شکرش باقیه که دست خالی برنگشتم.» (ص ۱۰۳)

یک یک قصه های کتاب جای حرف دارد. من فقط به دو قصه اشاره می کنم و می گذرم.

در قصه ی چهارم مشدی حسن است و گاوش. صورت ظاهر قصه این است که زندگی و تمام چیز یک روستایی مثل مشدی حسن بسته به گاوش است و روستایی بی گاوش نابود است. هیچ است. همه ی امیدش گاوش است. این در روستاها چیز غریبی نیست. روستایی از هیچ جا انتظار کمک ندارد. گاوش است و «نبی آقا» و در درجه سوم خدا. خدا و «نبی آقا» هم برای اینکه برای سالم ماندن و نمردن گاوش تضمینی ندارد. این نبی آقا و خدا هستند که باید گاو مشدی حسن را حفظ کنند. اگر گاو مشدی حسن ناخوش شود او هیچ مؤسسه و اداره و دوایی را نمی شناسد که گاوش را بهبود دهند.

خدا و نبی آقاهای روستاهاست که باید درختان آن ها را از سرمازدگی و بی آبی حفظ کند. اگر در نبی آقا شمع روشن نکنند و زنجیر و سینه نزنند، کی خدا باران خواهد باراند؟ این است که می بینی در روستاها بن هر سنگی زیارتگاهی است.

مشدی حسن گاوش را خیلی دوست دارد. وقتی قحطی در ده بیداد می کند و باد گندیده کفن پاره های پوسیده بر بیل می بارد و مردم از گرسنگی لاشه ی الاغ مرده می خورند، مشدی حسن به فکر گاوش است.

این جمله ها را از قصه ی سوم (شرح قحطی و گرسنگی) بخوانید: مشدی حسن فقط یک بغل یونجه گیرش اومده بود که برد طویله و ریخت جلو گاوش. (ص ۷۰) مشدی حسن گفت: باید فکر گاو و گوسفندامون هم باشیم.

(ص ۷۵) مشدی حسن گفت: مشدی اسلام، من بهت پول می دم آگه پیدا کردی یک کیسه هم گاه واسه گاو من بخر. (ص ۷۵)

نویسنده از این صورت ظاهر و از این زندگی روزمره‌ی مردم روستا برداشتی خاص کرده است. او برای ما از مسخ آدم ها سخن می گوید. گاو مشدی حسن مرده است. او نمی خواهد باور کند. حتا نمی خواهد صدای گاه خوردن گاوش را نشنود. می ترسد با این حقیقت روبرو شود که گاوش مرده. آنقدر تو این فکر می رود که خودش را گاو حسن می کند. مثل گاو گاه می خورد و صدای گاو در می آورد. می گوید که گاو مشدی حسن است، مشدی حسن خودش هم نشسته پشت بام که «پوروسی» ها نیایند گاو را بدزدند.

خوانندگان این قصه ممکن است دریافت های گوناگونی از مسخ مشدی حسن بکنند و رفتار او را در انکار مرگ گاو و خودفریبی و دری وری گویی و اصرارش در نشخوار کردن خاطره‌ی گاو و عدم شجاعتش در روبرو شدن با حقیقت و قبول و تحمل آن و طرحی نو افکندن- گوناگون تعبیر کنند.

در قصه‌ی هفتم هم از مسخ انسان ها به گونه ای دیگر سخن می رود. آنجا که «مو سرخه» جوانک سرزنده و بذله گو تبدیل می شود به موجودی که «پوزه اش دراز شده بود مثل پوزه‌ی موش، پشم های سر و صورتش به هم ریخته بود، دست و پایش ورم کرده و کثیف بود، انگار که سم پیدا کرده بود.» در اینجا هم صورت ظاهر قضیه این است که مرض جوع الکلب (من این طور حدس می زنم) در روستا ظاهر می شود و تنها کاری که از دست بیلی ها بر می آید این است که مریض را رها کنند به ده دیگر.

اکنون اشاره ای می کنم به قصه‌ی سوم که طولانی ترین قصه است و به نظر من بهترین قصه‌ی کتاب. برداشت ویژه ساعدی در این قصه معقول به کمال نزدیک می شود.

بیل و روستاهای دوروبرش را قحطی زده است. ارابه ها از تمام روستاها به خاتون آباد رو گذاشته اند که سیب زمینی بخرند. خاتون آبادی ها سیب زمینی ها را در چاه ها پنهان می کنند و ارابه های حامل روستاییان گرسنه و وحشتزده با علم های سیاه دور خاتون آباد را گرفته اند. شب است، موش ها با چشمان «درشت و منتظر» از سوراخ هاشان سرک می کشند و زیر چرخ ارابه ها له می شوند و جیغ می کشند. بیل را قحطی زده، باد کثیف تندی می وزد و پاره های کفن بر سر و روی بیل و بیلی ها می ریزد. باد از قبرستان می وزد و بوی مرده می آورد. دری باز می شود و نور فانوس به دیوار روبرو می افتد و چشمت به تکه های پوسیده ی کفن می افتد که چسبیده به سنگ و خس دیوار و باد بوی مرده می آورد.

محیط قصه ی وحشت آور، نفرت انگیز و دردناک است. بوی خیانت، گرسنگی، پستی و نابودی عزت نفس انسان ها به مشام می رسد. تنها فریاد استغانه وار پنجه های رو به آسمان سر علم هاست که به گوش خوش می آید. در «پوروس» مردم ن خوابیده اند. از میان تاریکی درختان روشنی سیگارشان می آید. دارند می روند به دزدی، یا نشسته اند و چشم به راه رفیق اشان هستند. «پوروسی» ها شب کار هستند. شب «پوروس» تنها ظاهر آرامی دارد. توی تاریکی مردم با قمه و قداره می روند به دزدی.

این روشنی سیگار از میان تاریکی درختان شب پوروس و قمه و قداره توی تاریکی آدم را یاد چه چیزها می اندازد!

بیلی ها دسته جمعی به گدایی می روند و عصر با دو تا لاشه ی مرغ بر می گردند. حتا اسلام نمی داند چکار کند، و آخرش، خواهیم دید که هق هق گریه اش بلند می شود.

در این شب وحشت انگیز گرسنگی، مژدی ریحان (خواهر مژدی جبار) حسنی (پسر ننه خانوم) می کشد رو خودش. ننه خانوم و ننه فاطمه شبانه دور کوچه های بیل آب تربت می پاشند بعد می روند سراغ عَلم ها. آن ها را از تاریکی نجات می دهند. دوردور استخر می چینند.

قصه وقتی به نقطه‌ی حساس می‌رسد که حسنی و خواهر مژدی جبار هم آغوش به خواب رفته‌اند و مژدی جبار به صدای گریه‌ی اسلام و نوحه‌ی بیرون بیدار می‌شود. از درجه نگاه می‌کند و می‌بیند که عَلم ها رد می‌شوند و پنجه‌ها به آسمان بلند شده و صدای نوحه‌ی بیلی هاست که: سر حسین تشنه لب به خاک کربلا ببین. و زاری ننه خانوم که: یا حضرت دخیلتم، بلا را از جان بیل دور کن! بعد چشم مژدی جبار می‌افتد به خواهرش و حسنی و... چنین صحنه‌ای را- نمایش عَلم ها و نوحه سرایی- ساعدی پیش از این هم در نمایش تلویزیونی «بام‌ها و زیر بام‌ها» گنجانده بود و چه بجا و پُر معنا و حسرت آور.

ساختمان قصه خیلی قوی و گیراست. یک قصه است و چند ماجرا که به هم ربط پیدا می‌کنند بی‌آنکه دو من سریشم لازم باشد برای چسباندن تکه‌های مختلف قصه به هم:

۱- مژدی ریحان و حسنی که آخرش همان شب بیل و بیلی‌های قحط‌زده را ول می‌کنند و در می‌روند به شهر و نان برشته‌گدایی می‌کنند و در یک خرابه می‌نشینند و می‌خورند.

۲- مژدی جبار (برادر مژدی ریحان) و حسنی که با هم می‌روند چاه‌های پوروس را می‌گردند که گوسفند دزدی‌های پوروسی‌ها را بدزدند.

۳- ننه خانوم و ننه فاطمه که ده را آب تربت می پاشند و به علم خانه سر می کشند و

۴- اسلام و چند نفر دیگر که شبانه با گاری راه می افتند که بروند به خاتون آباد برای سیب زمینی آوردن و یکبار هم به سید آباد دنبال لاشه‌ی الاغ.

قصه اینگونه تمام می‌شود و چه دردانگیز: «ننه فاطمه روضه می‌خواند: سر شهید کربلا، تن شهید کربلا. و جمعیت گرسنه فریاد می‌زدند: سر شهید تشنه لب. تن شهید تشنه لب. اسلام که جماعت را دید، دست هایش را گرفت جلو صورتش و هق هق به گریه افتاد. جماعت دور گاری حلقه زدند و با اشتها چشم دوختند به لاشه‌ی بزرگ و مرطوب الاغ و ساکت شدند. نصفه های شب تازه گذشته بود، صدای غریبه ای از دور اذان می‌گفت.»

در بیل از سواد و مدرسه و آخوند و مکتب و بهداشت و بهداری و امنیه خبری نیست. از تمام اسباب طرب تنها یک چیز هست: ساز اسلام. اکنون یک مسأله می‌ماند که من باید دستکم برای خودم طرح کنم، مسأله این است که نویسنده قصه هایش را برای کدام دسته مردم نوشته است؟ آیا مردم عادی باسواد اگر قصه های او را بخوانند لذت می‌برند و چیزهایی دریافت می‌کنند؟ آیا نویسنده‌ی عزیز معتقد است که توجه به این جور چیزها در شأن هنر نیست؟ به نظرم که مردم عادی باسواد چیز کمی از «عزاداران بیل» دریافت کنند. بخصوص که گاهی قصه‌ها به طرف سمبولیزم گرایش می‌کنند و فهم آن‌ها مشکل می‌شود. یا بهتر است بگویم که دید و برداشت نویسنده بعضی وقت‌ها خیلی خصوصی و پیش خود

می‌شود و خواننده قصد او را در نمی‌یابد. (قصه‌ی اول و قضیه‌ی کالسکه و شمع سبز و موش‌ها)

من نمی‌دانم که اگر مردم عادی باسواد از قصد نویسنده آگاه نشوند یا به سختی آگاه شوند، برای نویسنده حُسن است یا عیب. اما همین قدر می‌دانم که اگر معتقد به «هنر برای اجتماع» باشیم و قبول کنیم که قسمت بزرگ اجتماع را مردم عادی تشکیل می‌دهند، نمی‌توان آن‌ها را نادیده گرفت. والسلام.

چشم به راه ره آورد سفر جنوبش هستیم. موفق باشد.

یامشاد ۶۰

خرداد ۱۳۴۴

منبع: انتشارات روزبهان سال ۱۳۴۲ مجموعه مقاله‌های صمد بهرنگی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴